



با ساعمران امروز

زیر نظر حسین آهی

دوستان شاعر سلام!

اگر در این بخش، آثاری متوسط - گاه - ضعیف به چاپ می‌رسد؛ بدان روی است که این صفحات به خوانندگان ماهنامه اختصاص دارد؛ بدیهی ست طبع خوانندگان ما نیز متفاوت است.
لطفاً به همراه مختصری از شرح حال؛ عکس پشت‌نویسی‌شده‌ی خود را نیز ارسال فرمایید!
روز؛ ماه؛ سال؛ هم‌چنین مکان تولد خود را نیز فراموش نفرمایید!
نام و نشان کامل خود را - هم بر پشت پاکت؛ و هم بر بالای نامه بنویسید!
آثارتان را؛ لطفاً بر روی یک طرف نامه مرقوم فرمایید.

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر
ماهنامه‌ی حافظ (بخش شعر) - کدپستی ۱۴۱۶۸

سکوت

هیچ صدایی نمی‌آید
این‌جا فقط برگ‌ها هستند که سخن می‌گویند
و گاه مرغان دریایی
همه واژه‌ها گنگ‌اند و سخن‌ها ناآشنا
اما می‌دانم که روزی آن‌ها را می‌فهمم
با تمام وجود
تا آن روز بدرود!

اصفهان - مریم رفائی

آزادی

مرا تنها و بی‌نام و نشان خواست
مرا بیمار و زار و ناتوان خواست
نگفتمم جز به او راز درون را
مرا بی‌همدل و بی‌هم‌زبان خواست
ازو جمع دو رویان سود بردند
برای عاشق صادق زیان خواست
نمی‌دانم چرا دور فلک را
به کام مردم نامهربان خواست
به درگاهش به رغبت سر سپردم
ولیکن او نه‌تنها سر، که جان خواست
فرماندم به کار این معلم
مرا دایم اسیر امتحان خواست
اگر سرروی دم از آزادگی زد
گرفتارش به زنجیر خزان خواست
جوانی را فدا کردم به راهش
که این بود آن‌چه از من جوان خواست
چه باید خواست از ساقی به جز می
چه باید غیر گل از باغبان خواست
امان از ساده‌لوحی دل من
نمی‌دانم چرا از او امان خواست
به او مهر و محبت هدیه کردم
ز «مهران» لیک یارم بیش از آن خواست

شیراز - مهران نمازی

شب

بیدار خواهم ماند امشب...
از درون کومه‌ی تنهایی‌ام
فریاد خواهم راند امشب...
بی‌صدا از شوق،
اشکی را
به روی صفحه‌ی اندیشه خواهم گسترانید
بر درخت و ماه و بیشه
قصه خواهم خواند امشب...

سنندج - امید آشیان (زانیار دشتی)

متولد ۱۳۶۷/۲/۲۸

تقویم

تقویم روزها که رقم می‌زند مرا
مرگ از سر گذشت قدم می‌زند مرا
وقتی که سرنوشت به پایان من رسید
دستی جواز مهر عدم می‌زند مرا
عمری همیشه خنده به لب طی نموده‌ام
حالا چرا ز روی ستم می‌زند مرا
آیا چه‌گونه نوبت رفتن به من رسید
شاید دوباره بخت بدّم می‌زند مرا
وقت سفر که نیست چرا در سرم مدام
طبال مرگ دمّ درّ دمّ می‌زند مرا
مرگی که دلبرانه به من رو نموده بود
آورده است جان به لبم می‌زند مرا
فرمود مرگ جان خودت را به من بده
دیدم اگر که جان ندهم می‌زند مرا
پیری عصای خویش به دستم نداده بود
حالا چه‌گونه مرگ رقم می‌زند مرا...؟!

علی‌آباد کتول - حسین دیلم کتولی

مُحْتَسِب در نیم شب چایی رسید
در بُن دیوار؛ مَسْتی خفته دید
گفت: «هی! مستی؟ چه خوردستی؟ بگو!
گفت: «از آن خوردم که هست اندر سَبو»
گفت: «آخر در سَبو واگو که چیست؟»
گفت: «از آن‌چه خورده‌ام» گفت: «این خفی‌ست»
گفت: «آن‌چه خورده‌ای آن چیست آن؟»
گفت: «آن‌چه در سَبو مخفی‌ست آن»
گفت: «گفتم در سَبو چِوُود؟ بگو!»
گفت: «آن‌چه خورده‌ام با یاد او»
گفت: «با یادش بگو چه خورده‌ای؟»
گفت: «خوردم زان سَبو که بُرده‌ای»
دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خَر مُحْتَسِب اندر خلاب
گفت او را مُحْتَسِب: «پس آه کن!
گفت و گو را مَاجِرَا کوتاه کن!»
مست؛ جای آه - هی هوهوی کرد
شورش زان های و هو در کوی کرد
گفت: «گفتم آه کن! هو می‌کنی؟»
گفت: «من شاد و تو از غم منحنی
آه؛ از درد و غم و بی‌دادی آست
های و هوی می‌کشان از شادی آست»
مُحْتَسِب گفت: «این ندانم خیز خیز!
معرفت مَتَرِاش و بگذر زین ستیز!»
گفت: «رو! تو از کجا من از کجا؟»
گفت: «مستی! خیز تا زندان بیا!»
گفت مست: «ای مُحْتَسِب بگذار و رو!»
از برهنه کی توان بُردن گرو؟
گر مرا خود؛ قُوت رفتن بُدی
خانه‌ی خود رفتمی، وین کی شدی؟
من اگر با عقل و با امکانمی
هم‌چو شیخان بر سر دگانمی»
[مثنوی شریف، دفتر دوم از بیت ۲۳۸۷]

از این ابیات چند بیت را تغییر دادم؛ چند بیت را نیز بر آن افزودم، هم‌چنین ابیاتی را هم با چند نسخه مقابله کردم. ح. آ.



با شاعران امروز
مهدی ریاحی
تهران

شاعر غزل‌پرداز هم‌روزگار ما محمدتقی ریاحی اصل که با نام مهدی ریاحی نامبردار است در سال ۱۳۴۹ ش. - در تهران - دیده به جهان گشود. وی دانشجوی زبان و ادب فارسی است و در غزل؛ زبانی بدیع و تخیلی رنگین دارد. ریاحی را در انتخاب قافیه‌های نغز و نو؛ و ردیف‌های بدیع و بلند مهارتی چشمگیر است.

از اشک بی‌قرار تر و گرم‌خو ترم
وز هر نگاه گمشده پُرجست‌وجو ترم
پرواز می‌پرد ز نگاهم که از ازل
در بارگاه شوق وصال کسبوترم
دارم اگرچه ای گل نرگس بسی سخن
از لاله در غم تو، گر در گلو ترم
تا تو میان مردمی و من کنار هجر
در موج خون، ز مردم چشمم فرو ترم
بگذار پای خود به سر من که در پی‌ات
از جاده اوفتاده‌تر و کوبه‌کو ترم
در آتش فراق تو گر دود می‌شوم
چشمم به صبر خو نگرفته، ازو ترم!
ای نوبهار! بر نفس تشنه‌ام بار!
کز وسعت کویر خزان آبجو ترم
ساقی! اگر امید وصال از تو بشنوم
از جام هم به محفل تو خنده‌رو ترم!

□□□

آشفته‌ام، چه خوب مرا شانه می‌زنی
امشب که حرف‌های غربانه می‌زنی
در معبر سکوت، قدم می‌زنم که تو
از راه می‌رسی و به من شانه می‌زنی
می‌گویمت که: «سینه‌ی من دل‌فروش نیست»
اما تو صبر می‌کنی و چانه می‌زنی
بعد از یکی دو لحظه که من گیج می‌شوم
خیمه که نه، به روی دلم خانه می‌زنی
این‌بار، روی صندلی‌ام پرچ می‌شوم
تو صید را به تیر نه، با دانه می‌زنی
یک خانه ساز و پنجره‌هایی پُر از خدا!!
نیمای من! به گوشه‌ی افسانه می‌زنی
آرنج یک غریبه، حضور مرا شکست:
کف می‌زنند خلق، تو - آقا! نمی‌زنی

چند رباعی

یک کیف پر از غرور خودکار و غزل
یک مشت گره‌کرده و دیوار و غزل
از شاعری و شعر همین را بلدی:
هی ژست بگیر و دود سیگار و غزل!

تنها سندی که از شما در دست است
این است که راه عشق تان بن بست است
درباره‌تان شنیده‌ام می‌گویند:
این مرد همیشه چند درصد مست است...!

حالا که به عمق دیگ کفگیر رسید،
صحبت به من و گناه و تقصیر رسید،
با عرض تأسف به شما می‌گویم:
عشق تو به گوش من کمی دیر رسید...!

نذر حرم قشنگ شاه عبدالعظیم
یک شاخ نبات و یک سبد عطر نسیم
شاید که خدا به حال ما رحم کند
شاید من و تو به هم دوباره برسیم

از چشم شما سیاه‌بختی افتاد
یک مرد به روی سنگ سختی افتاد
انگار نه انگار که او مُرد فقط
یک سیب بزرگ از درختی افتاد

دیری ست نیامده‌ست آواز کسی...
تا دل خوشی پرنده‌های قفسی...
دل‌تنگ کسی هستم و آمیدی نیست
افسوس فقط صدای بال مگسی...

تهران - سودابه مهیجی

انار

از «ساوه»ی دیده چون انار آوردیم
در بهمن سینه نوبهار آوردیم
با مهر تو از نارون خسته‌ی جان
نارنج و ترنج را به بار آوردیم

کرج - فتح‌الله شکیبایی

هاشور (۵)

می‌نویسم؛

باران، باران، باران،...
آن قدر تا که باور کنی
دفترم خیس است.

کرج - رضا فلاح بجنوردی



با شاعران امروز
امیرالله حاجب
بوشهر

شاعر هم‌روزگار ما، امیرالله حاجب «پاییز» در بیست و نهم شهریور ۱۳۶۳ ش. در منطقه‌ی «آب‌بخش» بوشهر دیده به جهان گشود. وی این‌گونه می‌نویسد:
- «من در زندگی هیچ چیز را به اندازه‌ی شعر؛ و هیچ شعری را به اندازه‌ی غزل؛ و هیچ شاعری را به اندازه‌ی فردوسی، حافظ، و... نمی‌پسندم.»

این‌جا صدای خنده‌ی دریا شکسته است
آینه‌ی زلال تماشا شکسته است
در انتهای کوچه‌ی بن‌بست قلب‌ها
روح «نیاز و مهر و تمنا» شکسته است
شوق دوباره باز پریدن به آسمان
پشت حصار تنگ قفس‌ها شکسته است
این‌جا غروب عاطفه با سنگ سخت‌خویش
چشم تمام پنجره‌ها را شکسته است
با ضربه‌های خنجر غم بال خسته
«پاییز» این‌پرنده‌ی تنها شکسته است
بعد از تو ای مسافر شب‌های تلخ شهر!
خورشید پشت سایه‌ی یلدا شکسته است

واژه‌ها

می‌فروشم واژه‌هایم را

به ارزان‌ترین فصل

تا دیگر

پشت هیچ درختی حرفی

نباشد

تنها،

تو واژه‌هایم را

روی بومت می‌کشی

تو

از تو،

به ساعت شکایت می‌کنم

ثانیه‌ها

تنهایی را به یادم می‌آورند

با دفترهایم که حرف می‌زنم

تو را می‌خوانند!

و مداد رنگی‌هایی که

تو را رنگ می‌زنند

رشت - محمد نجفی‌زاده



با شاعران امروز
کبری احمدیان
تهران

این نوسرای جوان که برای نام هنری خود «مرسده» را برگزیده؛ در یازدهم مهرماه ۱۳۶۰ ش - در تهران - دیده به جهان گشود. وی دارای مدرک دیپلم است و در قالب‌های نیمایی و سپید آثار متفاوتی سروده و داستان‌های کوتاه و بلندی را نیز به رشته نگارش کشیده است.

چشم کویر

دست‌هایی که کودکی تو را تاب می‌دهند
در سکوت یک ماه
نظاره می‌کنند
تلاقی شبنم‌های انتظار را
آسمان کویر
باران ستاره می‌بارد
برای چشم‌هایی که نعت بلبل را نمی‌فهمند
وقتی که نور روی آب می‌رقصد
یادت نمی‌رود!
خدا را تماشا کن
بر که‌هایی که با هاشور چشم‌هایت محدودند
موج نگاهت را
تا سخاوت باران آشنایند
من لمس ماه را روی آب می‌فهمم
حجاب و هم را کنار بز
آری! تو را می‌فهمم...

هاشور

یک روز می‌رسی به حرف من
آب سربالا می‌رود
و تو فراموش می‌کنی
چه سازی را می‌زنی

از زرد و نارنجی تا هیچ‌گاه

به اضطراب متورم پاییز لگد می‌زنم
و پشت پا به این سفر که در لحظه‌ها
بی‌تعارف، قد می‌کشند
در این خماری نیمکت‌ها
گل سرخی اتفاق می‌افتد
و گام‌هایت
لحظه‌های چوبی‌ام را
میخ می‌زند
برای تو بارها شعر کاشته‌ام
با انتظاری که تا کرده
همیشه نبودنت را...

تهران - ملیحه سیف‌آبادی



با شاعران امروز
کیومرث منشی‌زاده
تهران

استاد کیومرث منشی‌زاده در سال ۱۳۳۹ خورشیدی - در شیراز - دیده به جهان گشود. وی در رشته‌ی اقتصاد به اخذ مدرک دکترای نائل آمد. دکتر منشی‌زاده سال‌هاست که در زمینه‌های تاریخ هنر، جامعه‌شناسی هنر؛ و نقد ادبیات معاصر به تدریس و تعلیم در دانشگاه‌ها وقت خوش می‌کند و شاگردان و پژوهشگران فراوانی را تربیت کرده است. در آغاز؛ بخش کوتاهی از شعر «بلند پروازهای کوتاه» را با هم مرور می‌کنیم:

«روز از نیم‌روز می‌گذرد
و در آفتاب نیم‌روز
نرخ طلا
در بورس گیسوان تو
تنز
ل می‌کند.

کیومرث منشی‌زاده از شاعرانی است که با نگاهی بدیع و نظری تازه آثار متفاوتی آفریده و چندین مجموعه در اختیار دوستداران شعر معاصر قرار داده است.

قهوه‌خانه‌ی سر راه

آبی‌ست آبی‌ست
نگاه او
آبی‌ست
گویا آسمان را در چشم‌هایش ریخته‌اند
وقتی که دست‌های مرا در دست می‌گیرد
گردش خون را در سرانگشت‌هایش
احساس می‌کنم
نبضش چنان به سرعت می‌زند که گویی
قلب خرگوش را در سینه‌اش پیوند کرده‌اند
وسواس دوست‌داشتن.
مرا به یاد ماهی قرمزی می‌اندازد
که در آبهای تنگ بلور
به‌آرامی خواب رفته است

یک روز ماهی قرمز
از آب سبک‌تر خواهد شد
و دستی ماهی قرمز را
- که دیگر نه ماهی است - و نه قرمز -
از پنجره به باغ
پر
تا
ب خواهد کرد
تا باران خاکستری مرغان ماهی‌خوار

بر برگ‌های سپیدار زردآلو فرو ریزد
قلب ما
مانند قهوه‌خانه‌های سر راه یادآور غربت است
هیچ مسافری را برای همیشه
در خود جای نخواهد داد
هیچ مسافری را برای همیشه
در خود جای نخواهد داد

جزیره بارانی

اگر از دریا‌های دور
به جزیره‌ی بارانی من
بازایی

ساعت و قطب‌نما را
در پایت خواهیم شکست
و تنت را با شیر گرم
شست‌وشو خواهیم داد
ای نیمی از انسان و نیمی از ماهی
- ای که فلس‌های تنت
لطیف‌تر از آواز زنبق‌هاست -
وقتی که آبشار نقره‌ی گیسوان تو
بر مهتابی پیکرت

فرو می‌ریزد

و چشمان مرطوب تو
یاد علف‌های باران خورده ماه اردیبهشت را
در خاطرم زنده می‌کند

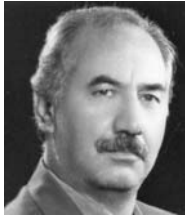
با تو خواهیم گفت:

عشق چیزی است به عظمت ستاره
در سال‌های پیش از نجوم

کاش می‌شد...

کاش می‌شد عشق را معنا کنیم
یادهای رفته را پیدا کنیم
کاش می‌شد با نگاهی مهربان
عشق را همسایه‌ی دل‌ها کنیم
کاش می‌شد با وفا هم‌خانه شد
وارد ویرانه‌ی شاهانه شد
کاش می‌شد پل زنیم از عاطفه
کاش می‌شد عاشقی دیوانه شد
کاش رسوایی برایت ننگ بود
اندکی قلبت برایم تنگ بود
کاش می‌شد دوستی را دوست داشت
کاش می‌شد تا کمی یک‌رنگ بود
کاش می‌شد تا دلی دریا کنیم
چاره‌یبر این دل تنها کنیم
کاش می‌شد واژه‌ی پیدا کنیم
کاش می‌شد عشق را معنا کنیم

مهرشهر کرج - مهلا فراز‌مند



با شاعران امروز

سید مهدی
میر محمدی
اراک

شاعر غزل‌پرداز هم‌روزگار ما سید مهدی میر محمدی؛ در دوم تیرماه ۱۳۳۲ ش - در اراک - دیده به جهان گشود. وی هم‌اکنون فوق لیسانس مدیریت دولتی ست و در وزارت راه و ترابری به خدمت مشغول است. ایشان از مؤسسان انجمن ادبی نور اراک و در شمار شاعران پیش کسوت استان مرکزی ست. میر محمدی به «پژواک» نیز نامبردار است و چند مجموعه شعر از وی به طبع رسیده است.

حافظ

هست خوش نغمه‌ترین مرغ غزل‌خوان حافظ می‌نشیند سخنش بر دل و بر جان حافظ آفتابش به سرآورده‌ی کیهان تابید طرفه شمسی که درخشید در ایران حافظ وه چه نیکو ز سر صدق در آتش افکند جامه‌ی مُندرس زهدفروش‌ان حافظ از سر فقر و قناعت به طمع کار فروخت هم‌تس بین، به جوی روضه‌ی رضوان حافظ همه‌جا از می و معشوق سخن گفت از آنک: بُود دُردی کش میخانه‌ی عرفان حافظ هرچه می‌خواست، در آینه‌ی قرآن می‌دید زان سبب بود که شد حافظ قرآن حافظ ز آتش زرق و ریا، خرقه بیفکند و برفت دید چون خرمن دین شعله‌ور از آن حافظ در ره کعبه‌ی دل‌ها قدم از شوق نهاد فارغ از سرزنش خار مغیلان، حافظ کلبه‌ی حُزن بسی کرد گلستان به امید بُرد بس یوسف گم‌گشته به کنعان حافظ عیب‌پوشی و خطاب‌بخشی و احسان و کرم خوش‌صفاتی ست که خود داشت فراوان حافظ گرچه با سنگ ملامت بزدندش، هرگز نشد از مدرسه‌ی عشق گریزان حافظ دید در فال که فریادرسی می‌آید شکوه کم کرد ز بی‌مهری دوران، حافظ دامن وصل سرانجام بی‌آورد به‌دست رنج‌ها گرچه کشید از غم هجران حافظ من اگر پا بنهادم به گلستان ادب راه بنمود به من سوی گلستان، حافظ

از دیوان شمس:

وَه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم
کی ببینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور
کو میان اندر این میان که منم
کی شود این روان من ساکن
این چنین ساکن‌روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش
بوالعجب بحر بی‌کران که منم
این جهان وان جهان مرا مطلب
کین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم
طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم
گفتم ای جان؛ تو عین مایی گفت:
عین چنُود درین عیان که منم
گفتم آنی بگفت‌های خموش
در زبان نامده است آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد
این‌ت گویای بی‌زبان که منم
می‌شدم در فنا چو مَه بی‌پا
این‌ت بی‌پای پادوان که منم
بانگ آمد چه می‌دوی؟ بنگر!
در چنین ظاهر نهان که منم
«شمس تبریز» را چو دیدم من
نادره بحر گنج و کان که منم

در سایه‌ی افرا

بختم کشید رخت و دگر در نمی‌زند
جز غم کسی به خانه‌ی ما سر نمی‌زند
ویران چو شد بنای فریبای اعتقاد
عقلم سری به کوچه‌ی باور نمی‌زند
آن‌جا که سایه افکند افرا فراز دشت
طوبی به خیره لاف برابر نمی‌زند
دل مُرده‌ایم و مرغ سبک‌سیر آرزو
در سبزه‌زار سینه‌ی ما پر نمی‌زند
بر روی جام لاله نوشتند، یار ما
سر می‌برد به عشوه و خنجر نمی‌زند
بر آسمان تیره‌ی کس دست روزگار
از راه لطف و عاطفه اختر نمی‌زند
ما در پی امید به هر سو سفر کنیم
امید اگر صلا‌ی مکرر نمی‌زند
«حجت» تو را به عشق صدا زد نیامدی
قربان چشم مست تو، دیگر نمی‌زند
قائم‌شهر - حجت‌الله حیدری سوادکوهی



با شاعران امروز

محسن
بافکر لیلستانی
لاهیجان

شاعر غزل‌پرداز هم‌روزگار ما محسن بافکر لیلستانی در لاهیجان دیده به جهان گشود. آثار این شاعر لاهیجانی هم‌چون فیاض لاهیجی و حزین از ژرفای دلپذیری برخوردار است با این آرزو که شرح حال مختصری را از این سخنور شمالی به‌دست آوریم:

اگر که عشق تو یک لحظه رُخ نمایاند
ز فوج مدعیان موج فتنه بنشانند
بخوان به نام شقایق ترانه‌یی که جز این
نشانه‌یی ز کسی در جهان نمی‌ماند
در این کویر بروید هزار گونه گیاه
اگر که دانه‌ی مهری کسی بیفشانند
زمانه بستر اندیشه‌ی گسستگی ست
که هیچ کس خط همبستگی نمی‌خواند
ز عمق واقعه آگاه می‌شود ناگاه
هرآن که گوش به نجوای ما بخواباند
چو گل به فصل خزان آشیانه بر بادم
به باد گو که مرا بیش از این نرنجاند
ز وسعت غم و اندوه عاشقان برخاست
شراره‌یی که جهان را دمی بسوزاند
تو در برابر توفان بایست هم‌چون سرو
نه مثل بید که هر بادی‌اش بلرزاند
ز نقص قافیهِ در این غزل مشو دلتنگ
که لطف معنی نو عیب‌ها بیوشاند

یگانگی

با چشمان بسته به دیدار تو می‌آیم
تا با دهانی بسته
با تو سخن بگویم
بی‌صدا تو را می‌خوانم
و تو را می‌بینم بی‌نگاه
رها می‌شوم از خویش
آن‌گاه که تو را به میهمانی عشقی
تا اوج بی‌خویشی فرا می‌خوانم
چنین بی‌نگاه و بی‌آرام
دگرگونه و شیدا در دلم جاری می‌شوی
وز آن پس
تا تصویرها مان را با شکستن آینه‌ها
پیدا کنیم
یکی می‌شویم.

تهران - فضل‌الله عبیدی ؛ ۱۳۳۹/۹/۲۰



با شاعران امروز

فرامرز انصاری

رشت

غزل‌پرداز امروز آقای فرامرز انصاری «پویا» در سال ۱۳۱۸. ش - در رشت - دیده به جهان گشود. وی بازنشسته‌ی تأمین اجتماعی‌ست و از آغاز سال ۱۳۳۶. ش به شاعری روی آورد و از معتقدان شیخ سعدی، خواجه حافظ، و عطار نیشابوری‌ست. فریمه و فری‌ناز را که دو فرزند ارجمند اوست خداوند نگاهبان باد!

بی‌بهار روی تو خاموش و تنها مانده‌ام
تک‌درختی پیر در آغوش صحرا مانده‌ام
عشق دیگر درنگیرد دامن جان مرا
هم‌چو خار خیس از آتش میراً مانده‌ام
غیر موج حسرت بر سر نیاید هیچ‌کس
چون صدف‌های تهی - مطرود دریا مانده‌ام
خواب شیرین جوانی داشت تاوانی چه تلخ
کاروان لحظه‌ها رفته است و من جا مانده‌ام
آسمان در آسمان پرواز من بیهوده بود
کز شکار سایه‌ی سیمرغ هم؛ و مانده‌ام
رفت بر بادم کنون نقد جوانی و عبث
بر بساط دهر سرگرم تماشا مانده‌ام
ای دل شوریده با این پای لنگ و بیم سنگ
چون به راه عاشقی پیوسته «پویا» مانده‌ام؟

غزل سبز

ای طوطی شکرشکنم بال و پرت سبز
رخساره طربناک، لب‌ت سرخ و سرت سبز
من هم‌سفر و هم‌سر و هم‌سیر تو بودم
روزی که زمین شد ز بهشتِ سفرت سبز
آن قدر شدی شعله‌زبان ای شجر طور
تا عشق زد آتش به دل‌م شد ثمرت سبز
ای عشق من ای تا به ابد سرخ چو آتش
یک‌رنگ بمان تا که بماند هنرت سبز
دیشب نفسم در چمن یاد تو گل کرد
گفتم غزلی مثل دعای سحر سبز
هر پیر جوان می‌شد و هرشب، شب مهتاب
می‌شد نفسم گر به مدار ممرت سبز
خاکستر پیری به سرم ریختی ای عشق
شاید شود از زیر سر برف سرت سبز

شیراز - علی ترکی

سیاهپوش

در میان دیواری بسته
زنی در جامه‌ی سیاه
اندوهگین و خسته
تصویر خود را در آینه‌ی شکسته می‌دید
او به جهان می‌نگریست
چه سخت می‌زیست
پرنده‌ی در آسمان رؤیایش دید
و چشمان سیاهش
از میان دایره‌ی از پارچه و رنگ سیاه
دریایی از
قطره را می‌گریست.

شوش دانیال - عبدالرضا جلیلیان

میلاذ

صد گلو فریاد دارد بی‌تو باغ
برگ‌ها بر باد دارد بی‌تو باغ
جای برگ سبز؛ شولای سیاه
بر تن شمشاد دارد بی‌تو باغ
باغ مرده شاخ‌ها پژمرده است
حسرت میلاذ دارد بی‌تو باغ
داد بودی برگ برگ باغ را
شکوه از بیداد دارد بی‌تو باغ
با سبدهای تهی از گل کنون
آرزوی داد دارد بی‌تو باغ
باغ با تو در امان از زخم باد
رخنه در بنیاد دارد بی‌تو باغ
کوه‌ها افسردگی بر دوش گل
انده فرهاد دارد بی‌تو باغ

خراسان چشم تو

سرشارم از حضور فراوان چشم تو
گم‌گشته‌ام ز خود به بیابان چشم تو
سرگشتگان دشت جنون ناله سر دهند
در انتظار بارش باران چشم تو
در هم شکسته‌ایم به پاییز روزگار
کی می‌رسد نوید بهاران چشم تو
انده‌گسار من شده پنهان به مصر شب
کی می‌دمد دوباره به کنعان چشم تو
کی می‌کند دوباره طلوع از پس خزان
آن آفتاب گرم و فروزان چشم تو
... آهوی زخم‌خورده این دشت و حشمت
اینک من و ضریح شبستان چشم تو
دردی‌ست در دلم که مرا می‌برد ز خویش
پای پیاده تا به خراسان چشم تو

آستارا - دکتر احسان شفیقی



با شاعران امروز

صاحبعلی ملکی

قروه

خوش‌نویس استاد؛ و شاعر هم‌روزگار ما جناب صاحبعلی ملکی در سال ۱۳۱۶. ش - در قروه کردستان - دیده به جهان گشود.

افسوس به باغ عشق خرم نشدیم
در زُمره‌ی عاشقان مسلم نشدیم
دانشور و استاد و هنرمند و ادیب
این جمله شدیم، لیک آدم نشدیم

وی «صاحب» تخلص می‌کند و آثار متفاوتی را در اختیار دوستداران شعر قرار داده که از آن جمله است: پگاه؛ پرواز؛ پیام صاحب؛ و پرنیان. در خوش‌نویسی نیز دارای آثار فراوانی‌ست از آن جمله تابلویی‌ست با تراشه‌ی چوب.

عمری‌ست که خود را ز خود آگاه نکردیم
دل را خیر از فیض سحرگاه نکردیم
با آن‌که دلیل ره ما شمع سخن بود
جز هم‌رهی مردم گمراه نکردیم
تا آن‌که به یک آه مکدر نشود دل
با سوز دوصد ناله یکی آه نکردیم
بر زلف تو بستیم چو امید درازی
این رشته‌ی الفت ز تو کوتاه نکردیم
بی‌راهه برفتیم خود از فرط تغافل
در بادیه ما فرق ره از چاه نکردیم
گفتیم که نزدیک بود خانه‌ی امید
پروا که خطرناست در این راه نکردیم
چون پرتو خورشید رخس بر سر ما بود
«صاحب» نظری جز که بر آن ماه نکردیم

مریم

تو هم‌چون گل، لطیف و دلپذیری
دلی نازک تو در آن سینه داری
تو قلبی پاک‌تر از آب روشن
دلی روشن‌تر از آینه داری
تو آن جوی روان چشمه‌ساری
تو بوی مریم بی‌کینه داری
دلی؛ اما هزاران غصه در آن
که در این دل غمی دیرینه داری
تو بشکستی ز جور و بی‌وفایی
خبرها از غم آینه داری

تهران - مریم کوشی